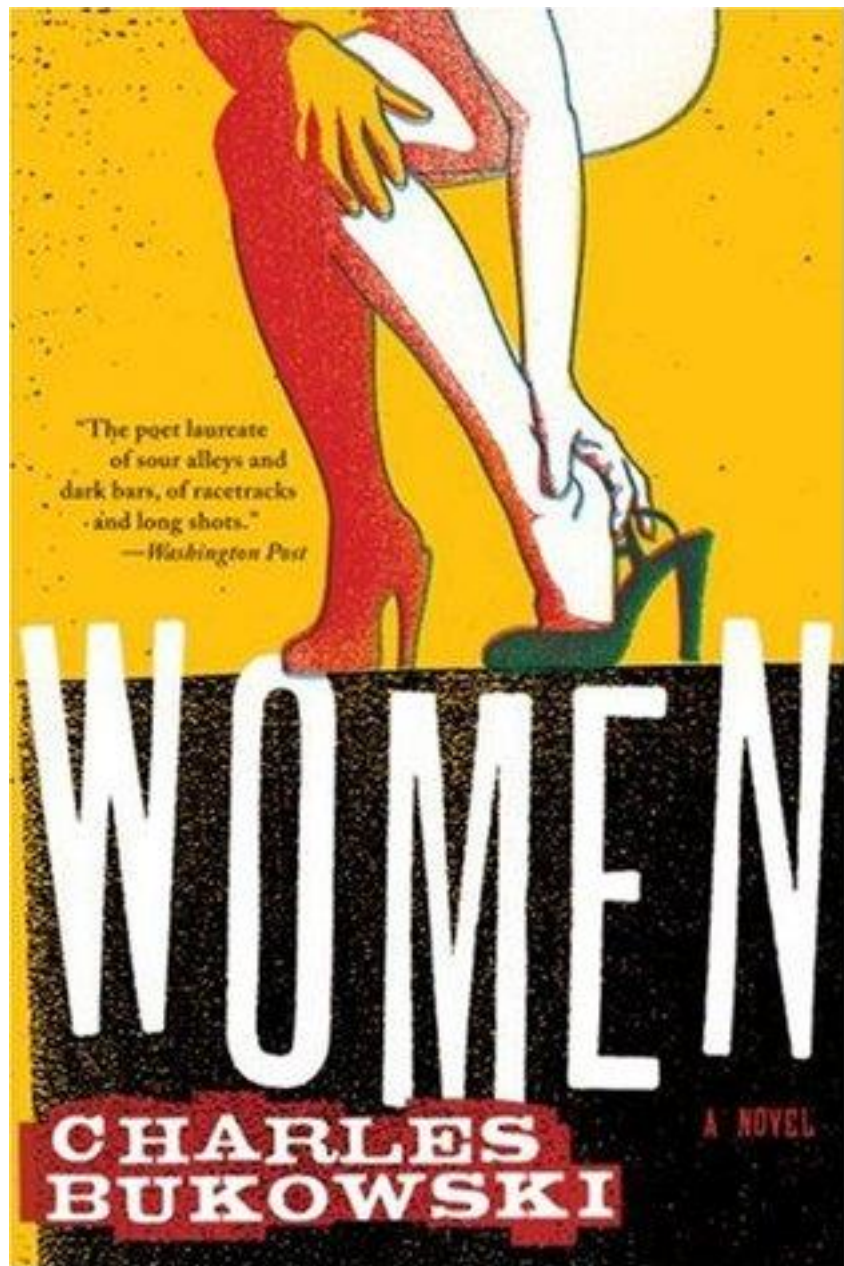


# زنان

چارلز بوکوفسکی

ترجمه ی :

داریوش شرعی



این کتاب ترجمه ای است از :

## **The women**

**By : Charles Bukowski**

**[Telegram.me/ulyssesdsh](https://t.me/ulyssesdsh)**

**[Sksd.blogfa.com](http://sksd.blogfa.com)**

**[Facebook.com/my lonely owl](https://www.facebook.com/mylonelyowl)**

## مقدمه ی مترجم :

آشنایی ام با بوکوفسکی دیگر دارد دیرینه می شود. قبل از حتی مد شدن بوکوفسکی در ادبیات ایران. چند شعری از او خوانده بودم. اما آشنایی اساسی با او بعد از مجموعه داستان south of no north بود که برای اولین بار سال ۸۹ دست به ترجمه اش زدم. از همان اول با تو صمیمی می شوم و انگار دوستی قدیمی بود. لابلای گری و آشفتگی اش را دوست داشتم. هر چه که می نوشت خود واقعی اش بود بدون هیچ شیله و پبله و ادا و اصولی... بسیار تحت تاثیر سلین بود و این برای من کافی بود...

اما در میان همه ی کارهایش، زنان چیز دیگری ست. شخصی ترین کارش. نوولی کازانوا وار از مصیبت ها و تلخی ها و شیرینی های روابطش که البته در همه ی کارهایش وجود دارند اما به این عریانی نیست. شاید او کثیف بنویسد اما چیزی می نویسد که هست و این اصلا کار ساده ای نیست. او از خودش فرار نمی کند، خود را توجیه نمی کند و ادعایی ندارد. یک انسان است، انسانی عادی... و حال از زنان زندگی اش می گوید... در برهه ای از زندگانش...

زنان، بیش از هر چیز حاوی جزئیات زندگی یک جامعه است. این درست است که بوکوفسکی در زنان نیز چون دیگر رمان هایش، خود را محور اصلی قرار می دهد و زندگی شخصی اش را بازگو می کند ولی توجه او به جامعه و زندگی اطرافش، حیرت انگیز و هنجار شکن است. توصیفات او از آمریکا با بسیاری از نویسندگان هم دوره اش متفاوت و به واقعیت نزدیک تر است. به همین دلیل ست که رئالیسم بوکوفسکی هیچ وقت به دل خوانندگان آمریکایی نشسته و بیش از هر جا در اروپا تحویل گرفته شده است.

زنان، در این میان، شرح همه ی ناتوانی ها در برقراری ارتباط او با جنس مخالف است. زنان داستان های بوکوفسکی بیش از هر چیز به زنان فیلم های نوآر شبیه اند؛ زنانی که از دل رمان های داستایوسکی بیرون آمده اند و بعدتر در آثار سلین نیز این چنین توصیف شده اند و در داستان های بوکوفسکی، با همین آب و رنگ، فقط امروزی تر شده اند. او و عشق هایش، همه و همه، حول مدارای پر هیاهو و پوچ، به دور هم می چرخند. زنان داستان لغزش های این رابطه هاست، داستان هیاهوی انسان هایی که برای عشق به یکدیگر نزدیک می شوند و در نهایت فقط سکس نصیبشان می شوند. رمان، بیش از هر چیز بر روابطی تاکید دارد که در عین نزدیک تر کردن انسان ها به هم، فقط امیال جنسی شان را برآورده می کند و جز این هدفی ندارد. انسان های این داستان، در عین رابطه با دیگران تنهائند و این روابط، آنها را از تنهایی خارج نمی کند. قهرمان های بوکوفسکی، همه تنهائند. تنهایی که در حضور جمع تشدید می شود و رهایی و گریز به تنهایی و مست کردن و نوشتن، تنها راه آن است.

توصیفات بوکوفسکی در این رمان به نوعی پختگی رسیده و او توانسته با کوتاهترین جملات، بیشترین تاثیر را روی خواننده بگذارد:

((به پنجره عقب نگاه کردم و دیدمش که با یه شورتو لباس خواب آبی، بی حرکت، زیر نور ماه وایساده. دل و روم داشت می پیچید بهم. احساس مریضی، بی مصرفی و ناراحتی می کردم. عاشقش بودم))

زمستان ۹۴

داریوش شرعی

و چه بسیار مردان خوبی که با یک زن از راه به در شده اند ...

هنری چیناسکی ( از متن کتاب )



# 1

پنجاه سالم بود و چهار سال بود با هیچ زنی خوابیده بودم . دوست زنی هم نداشتم. وقتی از کنارشون تو خیابون می گذشتم ،بهشون نگاه می کردم یا یه وقتایی چشمم بهشون می افتاد ، ولی تو این نگاه ، هیچ تحریکی نبود و برام یه کار پوچ و مزخرف بود . مرتب جلق می زدم ولی اینکه یه رابطه با یه زن داشته باشم ، حتی اگه یه رابطه ی غیر سکسی باشه ، برام مته رویا بود . یه دختر شش ساله داشتم که بدون ازدواج بدنیا اومده بود و با مامانش زندگی می کرد و من خرجشو می دادم . قبل از این که 35 سالم بشه ازدواج کرده بودم . دوسال و نیم بیشتر طول نکشید . زنم ازم طلاق گرفت . فقط یه بار واقعاً عاشق شدم . به خاطر الکلیسم حاد مرد . وقتی مرد 48 سالش بود و من 38 . زنم 12 سال ازم جوانتر بود .با این که مطمئن نیستم ، فکر کنم اونم مرده باشه . تا 6 سال بعد از طلاق هر سال کریسمس یه نامه ی دراز برام می نوشت . هیچ وقت جوابشو ندادم

...

مطمئن نیستم کی اولین بار لیدیا ونس رو دیدم . تقریباً 6 سال پیش بود و درست وقتی که تازه از اداره ی پست اومده بودم بیرون و می خواستم یه نویسنده بشم.بیشتر از همیشه می ترسیدم و مست می کردم . داشتم اولین رمانمو می نوشتم . هر شب یه شیشه ویسکیو یه دوجین آبجو موقع نوشتن می خوردم . تاصب سیگاری ارزون می کشیدمو مشروب می خوردمو به موسیقی کلاسیک رادیو گوش می دادمو و می نوشتم . هدفم این بود که هرشب 10 صفحه بنویسم ولی تا صب فردا نمی دونستم چقدر نوشتم . هر صب پا می شدم ، بالا می اوردم ، بعد می رفتم سر وقت کاغذ تاببینم چقدر نوشتم . همیشه از 10 تا بیشتر بود . بعضی وقتا 17، 18 ، 23 و 25 تا بودن . البته کار هر شب باید پاکنویسی و پس و پیش می شد . بیست و یه شب این جوری گذشت تا اولین رمانمو نوشتم .

صابخونه هام که تو حیاط پشتی زندگی می کردن فکر می کردن دیوونم . هر صب که از خواب بیدار می شدم یه بسته بزرگ قهوه ای رو ایوون خونم بود . محتویاتش متفاوت بود ولی معمولاً گوجه ، تربچه ، پرتقال ، پیاز و کنسرو سوپ بود . با آبجو تا صب اینارو می خوردم . بعدش مرد صابخونه مرد و من هر وقت خانوم پیرشو می دیدم ، می بوسیدمش . یه بوس گنده . صورتش پر از چروک می شد ولی این بهش کمکی نمی کرد . کاتولیک بود وقتی کلاه صورتیشو می پوشیدو می رفت کلیسا ، خیلی جیگر می شد .

فکر کنم لیدیا ونسو تو اولین جلسه ی شعر خونیم دیدم . تو یه کتابفروشی بود تو خیابون کنمور ، تو دروبریج . استرس داشتم . خیلی می ترسیدم . با این که وقتی رفتم داخلش فقط یه سالن کوچیک بود . پیتر که کتابفروشی رو ادره می کرد و با یه دختر سیاه زندگی می کرد ، یه مشت پول جلوش ریخته بود . گفت بهم : لعنتی! اگه همیشه اینقدر پول درمی اوردم می تونستم پول یه سفر دیگه به هندو جور کنم.

رفتم داخل سالن و همه شروع کردن به تشویق کردن . هرچی بیشتر گذشت نگرانیم از بین رفت و قند تو دلم آب شد .

30 دقیقه خوندم بعد یه تنفس دادن . هنوز مست بودم و احساس می کردم چشمایی تو تاریکی بهم زل زدن . یه عده آدم اومدن و باهام گپ زدن . همه جا دیگه آرام شده بود که لیدیا اومد . رو یه میز نشسته بودم و آبجو می خوردم . دو تا دستشو گذاشت رو لبه ی میز ، خم شد و بهم نگاه کرد . موهای بلند قهوه ای داشت ، تقریباً بلند ، یه بینی عقابی و چشمایی که زیاد با هم میزون نبودن . ولی سرزندگی ازش می بارید ، این قدر که وجودشو کاملاً حس می کردی . یه چیزایی داشت بینمون اتفاق می افتاد . بعضی وقتا این چیزا گیج کنندن ولی هستن . من نگاش می کردم و اونم منو نگاه می کرد . یه ژاکت کابویی دخترونه ی چرم پوشیده بود که دور گردنش یه لبه داشت . سینه هاش خوب بودن . بهش گفتم :

می خوام اون لبه رو از ژاکتت جدا کنم ، از اونجا می تونیم شروع کنیم !

لیدیا برگشت . جواب نداده بود . هیچ وقت نفهمیدم با زنا چجوری حرف بزنم . ولی عجب پستی داشت . تا راه افتاد اون پشت زیبا رو دیدم . تا رفت نشیمنگاه شلوار جین آیشو حسابی نگاه کردم .

پارت دوم شعر خونیرو تموم کردم و لیدیا یادم رفت ؛ همونطور که همه ی زنایی رو که تو خیابون و پیاده رو می دیدم ، یادم می رفت . پولمو گرفتم ، رو دستمال و چند تا تیکه کاغذ یه خورده امضا دادمو رفتم سمت خونه .

هنوز شبا رو اولین رمانم کار می کردم . هیچ وقت قبل از شش و هجده دقیقه بعد از ظهر شروع نمی کردم . این وقتی بود که کارم تموم می شد . ساعت 6 بود که پیتر و لیدیا ونس رسیدن . دروباز کردم . پیتر گفت : ببین هنری ، ببین چی برات اوردم !

لیدیا پرید رو میز قهوه خوری نشست . شلوار جین آیش از همیشه تنگ تر بود .

موهای بلند قهوه ایش رو از یک طرف انداخت طرف دیگش . دیوونه بود . معجزه آسا . اولین بار بود که احساس کردم عاشقش شدم . شروع کرد به خوندن شعر . شعرای خودش بودن . خیلی هم بد . پیتر سعی کرد که جلوشو بگیره : نه انه انه ! شعر قافیه دار تو خونه ی هنری چیناسکی !

-ولش کن پیتر !

می خواستم باسنشو ببینم . رفت رو میز کهنه وایساد . بعدش شروع کرد به رقصیدن . بازوهاشو تکون می داد . شعراش افتضاح بودن ولی رقصیدن و دیوونه بازیاش نه . بعد پرید پایین .

-چه جوری ازش خوشت میاد ، هنری ؟

- چی ؟

- شعر

- به سختی



لیدیا با صفحه های شعرش وایساده بود . پیتر پرید بغلش کرد : بیا بُکنیم ، بیا بُکنیم ! لیدیا پش زد .

پیتر گفت : باشه ، پس من می رم !

لیدیا گفت : خوب برو ، من خودم ماشین دارم ، می تونم برگردم خونم .

پیتر رفت طرف در ، یه لحظه وایساد و گفت : خیلی خوب چیناسکی ! یادت باشه چی برات اوردم .

درو کوبید و رفت . لیدیا نشست رو کاناپه ، نزدیک در . به اندازه ی یه قدم اون ورتر من نشسه بودم . نگاهش کردم . بی نظیر بود . می ترسیدم . رفتم نشستم کنارش و موهای بلندشو لمس کردم . موها جادویی بودن . دستمو کشیدم کنار . پرسیدم : همه ی این موها واقعا مال خودته ؟ می دونستم که هس . گفت : آره . دستمو گذاشتم زیر چونش و خیلی ناشیانه سعی کردم سرشو بیارم سمت خودم . تو این مواقع اعتماد به نفس ندارم . آروم بوسیدمش .

از جا پرید : باید برم . باید پول پرستار بچه رو بدم .

-ممنون . من می دم . فقط یه خورده دیگه بمون .

- نه ، نمی تونم ، حتماً باید برم .

رفت طرف در . دنبالش اومدم . درو باز کرد بعد برگشت . یه بار دیگه همدیگرو نگاه کردیم ، بعد سرشو آورد بالا و یه بوس کوچولو داد . در بسته شد . با کاغذای داخل دستم رو مبل نشستم و به صدای استارت ماشینش گوش دادم .

شعرا به هم منگنه شده بودن ، ماشین شده و همه مال اون . بعضیاشونو خوندم . جالب بودن ، پر از شوخی و سکس . ولی خیلی بد نوشته شده بودن . مال لیدیا و سه تا خواهرش بود . همشون سکسی و شوخ طبع و شجاع بودن . کاغذ رو ریختم یه طرف و بطری ویسکیمو باز کردم . بیرون تاریک بود . رادیو بیشتر موتزارت و برم وبی می داشت .

یک یا چند روز بعد یه شعر با پست به دستم رسید . مال لیدیا بود و اینجوری شروع می شد :

بیرون بیا ، غول پیر ، از سوراخ تاریکت بیرون بیا ، با ما بیا به زیر نور خورشید و بگذار در موهایت گل بگذاریم ...

شعر همینجور ادامه پیدا می کرد تا بهم بگه که چقدر خوبه که تو مزرعه ها با آهوها برقصو این جوری به شادی و آگاهی واقعی برسم .

فردا صبح با شنیدن صدای ضربه روی شیشه ی در خونه بیدار شدم . ساعت 10:30 بود . گفتم : برو پی کارت !

-لیدیا

- خيله خوب ، يه دقیقه وایسا .

یه پیرهنو شلوار پوشیدم و درو باز کردم . بعد رفتم تو دست شویی و بالا اوردم . سعی کردم دندونامو بشورم ولی دوباره بالا اوردم . شیرینی خمیردندون دلمو به هم زد . اومدم بیرون .

لیدیا گفت : تو مریضی ، می خوای من برم ؟

-اه ، نه . خوبم . هر صب همینجوری از خواب بیدار می شم . لیدیا خوشگل شده بود . آفتاب از روی پرده ها می اومد داخلو صورتشو روشن می کرد . یه پرتقال تو دستش بود و هی بالا پایین مینداختش . پرتقال تو نور صبحگاهی می درخشید . لیدیا گفت : من نمی تونم بمونم . ولی یه درخواستی ازت دارم .

-حتماً

- من یه مجسمه سازم . می خوام یه مجسمه از سرت بتراشم .

- باشه .

-باید بیای خونه ی من ، من محل کاری ندارم . باید این کارو داخل خونه انجام بدیم . اذیتت که نمی کنه ؟  
- نه

آدرسو راهنماییش برای رسیدن به خونش رو نوشتم .  
-سعی کن ساعت 11 اونجا باشی . بچه ها وسطای ظهر از مدرسه برمی گردن و اذیت می کنن .  
- ساعت 11 اونجام .

جلو لیدیا تو کنجی که کار می کرد نشستم . بینمون تپه ای از گل رس بود .  
شروع کرد به سوال پرسیدن :  
-پدر و مادرت هنوز زندن ؟  
- نه

- از لس آنجلس خوشت میاد ؟  
- شهر موردعلاقمه .

- چرا داری این جوری راجع به زنا می نویسی ؟  
- چه جوری ؟  
- خودت می دونی .

- نه ، نمی دونم .  
- خوب ، فکر کنم این یه ننگه واسه مردی مئه تو که هیچی از زنا نمی دونه و راجع بهشون می نویسه .  
جوابی ندادم .

-لعنتی ! لیزا چی می کنه با ...؟ . شروع کرد به گشتن اتاق . وای از دست دختر بچه هایی که وسایل مامانشونو گم می کنن .  
لیدیا یه دونه دیگه پیدا کرد : خب ، می خوام شروع کنم . سرتو حالا صاف نگه دار . ریلکس باش ولی صاف !

بهش نگاه کردم . با یه وسیله ی چوبی که یه حلقه ی سیمی داشت شروع کرد به کار . تماشاش کردم . چشماش به من بود . بزرگ و قهوه ای بودن . حتی اون یکی چشمش که انگار یکم چپ بود هم خوشگل بود . نگامو

برگردوندم . لیدیا کار می کرد . تو یه خلسه رفتم . بعد یه مدت گفت : با یه استراحت موافقی ؟ آجو خوبه ؟  
-آره ، خوبه .

وقتی بلند شد تا بره سمت یخچال رفتم دنبالش . بطری ها رو درآورد و درو بست . تا برگشت ، دور کمرشو بغل کردم و کشیدمش طرف خودم . دهنو بدنمو روبروش قرار دادم . با دستاش بطری رو گرفته بود . بوسیدمش . دوباره بوسیدمش . لیدیا کنارم زد .  
-بسه دیگه ، کافیه . کار داریم .  
برگشتیم همونجا و من آجو خوردمو اون یه سیگاری آتیش کرد . هنوز گل رس بینمون بود . بعد صدای زنگ در اومد . لیدیا بلند شد . یه زن چاق بود با چشمایی مضطرب .  
-این خواهرم گلندولینه .  
- سلام

گلندولین یه صندلی جلو کشید و شروع کرد به حرف زدن . اگه یه اسفنجم می شد باز می تونست حرف بزنه ، اگه یه سنگم می شد باز می تونست حرف بزنه . بعد از این که دیگه به حرفاش گوش ندادم ، احساس کردم گوشام با دوتا توپ پینگ پونگ پر شدن . گلندولین هیچ تصویری از زمان و اینکه می تونه برای دیگران آزاردهنده باشه نداشت . یه ریز داشت حرف می زد . بالاخره گفتم :

-گوش کن ، کی می خوای بری ؟

بعد یه دعوای خواهرانه شروع شد . شروع کردن به جر و بحث با هم ، دوتاشون بلند شدن ، بازوهاشونو جلو هم تگون می دادن ، صدا هر لحظه بلندتر می شد . همدیگرو به زدو خورد تهدید کردند . آخر سر - نزدیکای آخر دنیا - گلندولین یه پیچی به هیکل غول پیکرش داد و بعد از کوبیدن در به هم ، خودشو از خونه پرت کرد بیرون ولی هنوز صدای غر و غر و ناله هاش تا خونش که تو حیاط پشتی بود ، شنیده می شد .

لیدیا و من برگشتیم سر کارمون. لیدیا قلمشو برداشت و دست به کار شد .  
چشاش منو نگاه می کرد .

3

صبح یه چند روز بعد تازه اومده بودم داخل حیاط خونه ی لیدیا که اونم از  
کوچه سر رسید . رفته بود خونه ی یکی از دوستاش تینا که همون طرفا  
بود . اون روز صبح، از روز اولی که با پرتقال دیدمش هم جذاب تر شده  
بود . گفت : اوه ، تو یه پیرهن جدید پوشیدی !  
درو باز کرد و رفتیم داخل . کپه گل همونجا زیر یه حوله ی خیس بود .  
حوله رو زد کنار : نظرت چیه ؟

هیچی رو جا ننداخته بود . جوشام ، دماغ الکلیم ، دهن مته میمونم ، چشای  
باریک شیارمانند و صورتی احمقانه ، شاد و مضحک که احساس خوشبختی  
می کنه و متعجبه . اون 30 سالش بود و من 50 . اهمیتی نمی دادم .  
-خوبه ، کامل منو درست کردی . خوشم میاد ازش . ولی انگار داره تقریباً  
تموم می شه . از اینکه تموم شده دپرس می شم . صبحا و بعدازظهرای  
فوق العاده ای بودن .

- مزاحم نوشتنت نشدم که ؟

- نه ، من فقط وقتی می نویسم که هوا تاریک شده باشه ، وقتی هوا روشنه  
نمیوتونم بنویسم .

لیدیا وسایلشو برداشتو گفت : نگران نباش ، منم کارای زیادی دارم که  
انجام بدم ، زود تمومش می کنم .

تو اولین استراحت رفت و یه قوطی ویسکی آورد . گفتم : اه!!!

-چقدر بریزم ؟ می خواست یه لیوان پر بریزه .

- نصفه !

ویسکی رو روبراه کرد و فوراً همشو خوردم .

گفت : راجع بهت شنیدم

- چی مثلاً ؟
- درباره ی اینکه تو چطوری جونارو از ایوون خونت پرت می کنی بیرون .  
اینکه تو زنتو می زدی .
- من زنمو می زدم ؟
- یکی بهم گفته .

بغش کردموی یکی از طولانی ترین بوسامونو ازهم گرفتیم . کشیدمش طرف  
ظرفشویی و کیرمو بهش فشار دادم . کنارم زد ولی دوباره تو وسط آشپزخونه  
گرفتمش . لیدیا دستامو گرفت بردش داخل شلوار و شرتش . حالا بالای آلتشو  
می تونستم حس کنم . خیس بود . همینطور که داشتم می بوسیدمش ، دستام  
داشت با کسش بازی می کرد . بعد دستمو کشیدم بیرون ، اومدم کنار و یه  
قوٹی ویسکی برداشتمو نشستم کنار میز صبحونه ، لیدیا هم آروم اومد نشست  
پای کپه گلش ، بهم نگاه می کرد ، بعد یه مدت دوباره کارشو شروع کرد ، منم  
آروم ویسکیمو خوردم .

گفتم : نگاه کن ، من تراژدی تو رو می دونم !

- چی ؟
  - من تراژدی تو رو می دونم !
  - منظورت چیه ؟
  - گوش کن ، فقط فراموشش کن .
  - می خوام بدونم .
  - نمی خوام به احساساتت لطمه بزنم .
  - می خوام بدونم داری راجع به چه کوفتی حرف می زنی ؟
  - اومم ، اگه یه نوشیدنی دیگه بم بدی بهت می گم .
  - خیلی خب .
- لیدیا لیوان خالی منو برداشت و با یه لیوان نصفه ویسکی نصفه آب برگشت .  
دوباره همشو سرکشیدم .

- خب ؟
- خودت می دونی .
- چی رو ؟
- تو یه کس خیلی بزرگ داری .
- چی ؟
- این شایعه . تو دو تا بچه داری .

لیدیا ساکت نشست به کارش ادامه داد . بعد ابزارشو گذاشت زمین . رفت گوشه ی آشپزخونه ایستاد ، خم شدو چکمه هاشو دراورد . بعد شلوار و شرتشو . کسش حالا درست جلوم بود و داشت منو نگاه می کرد . گفت : خیلی خب حرومزاده ، می خوام بهت نشون بدم که داری اشتباه می کنی .

کفش و شلوارو شورتو دراوردم . رو کف آشپزخونه نشستمو آروم کشیدمش پایینو خوابیدم روش . شروع کردم به بوسیدنش . بعد چند لحظه فهمیدم که رفتم داخلش . شروع کردم به تلمبه زدن ...یک ، دو ، سه ...

صدای در اومد . صدای در زدن یه بچه بود . انگشتای کوچیک ، کم حوصله و مداوم . لیدیا سریع زد منو کنار : لیزا ست ، امروز نرفته مدرسه ، نباید حالا می اومد . لیدیا پرید و سریع شروع کرد به لباس پوشیدن ...

بهم گفت : لباس بپوش !

تا اونجا که می تونستم سریع لباسمو پوشیدم . لیدیا رفت سمت در و دختر پنج سالش اومد داخل : مامان ! من انگشتمو بریدم .

تو هال وول می خوردم . لیدیا ، لیزا رو گذاشت رو پاهاش و گفت : اووه ، بذار مامان ببینتش ، بذار مامان ببوستش ، مامان بهترش می کنه .

- مامان درد می کنه !

نگاه زخم کردم . تقریباً نامرئی بود .

گفتم : ببین ، فردا می بینمت .

- متاسفم این جوری شد .

- می دونم .

لیزا به من نگاه کرد . اشکا داشتن همینجوری می اومدن .

لیدیا گفت : لیزا نمی ذاره هیچ اتفاقی برا مامانش بیافته .

درو باز کردم و بستم و رفتم سمت 1962 مرکوری کمت ، خونم .

---

## ۵

لیدیا دو بچه داشت ... تونتو .. پسری 8ساله و و لیزا ... دختری 5ساله ای که اولین سکس ما را به هم زده بود ... شبی دور هم روی میز نشسته بودیم و شام می خوردیم ... همه چیز داشت بین من و لیدیا خوب پیش می رفت ... هرشب برای ... شام آنجا می ماندم ... بعد با لیدیا می خوابیدم ... و ساعت دو صبح برمی گشتم خانه تا بنویسم

موقعی که داشتیم شام می خوردیم گفتم : تونتو ... می دونی که مامانت شبایه دفعه جیغ می کشه من نمی زنش ... می !!! دونی که واقعا کی تو در دسره

...اره ... می دونم

پس چرا نمیای داخل اتاق و نجاتم بدی ؟

اها ... نه من می شناسمش

لیدیا گفت : گوش کن هنک ... بچه های منو علیه م نکن

لیزا گفت : این زشت ترین مرد تو دنیاس

از لیزا خوشم می آمد ... روزی داف خوشگلی می شد ...



تنها چیزی که تنم بود شورت و جوراب هایم بود... رفتم سمت نزدیک ترین در... در زدم:

هی! من هنری چیناسکیم... شاعر جاودانه... می خوام چیز یو نشونتون بدم

...

...از پشت در صدای ریز خندیدن چند دختر می آمد

- خپله خب... چندتا از شما اونجایی؟ 2؟ 3؟ مهم نیست... از پس 3 تا هم

برمیام! باز کنین... من این هیولای صورتیو دارم... باهائش می زنم تو در... و با مشت شروع کردم کوبیدن به در... دخترها می خندیدند:

پس نمی خواین چیناسکی بیاد تو ها؟ لعنت به همتون!

رفتم سمت در بغلی...:

هی دخترها! من بهترین شاعر 18 قرن اخیرم... دروباز کنین! می خوام بهتون یه چیز یو نشون بدم... یه گوشت خوشمزه برای لب های گرسنه ی کس

تون رفتم سراغ در بغلی... همه ی درهای آن طبقه را امتحان کردم... بعد از

را پله پایین رفتم و رفتم سراغ درهای طبقه ی دوم... بعد طبقه ی اول

...ویسکی هنوز همراه بود و خسته شده بودم... مدتها از زمانی که لخت و

عور از اتاقم زده بودم... بیرون گذشته بود... همینطور که راه رفته بودم

نوشیده بودم و مست تر شده بودم... شانس که ندارم فراموش کرده بودم که

اتاقم کدام است یا حتی در کدام طبقه است... در نهایت مستی آنچه که می

خواستم این بود که

به اتاقم برگردم... تمامی درها را دوباره امتحان کردم... این بار بدون سرو

صدا... مراقب شورت و جوراب هایم هم بودم... شانس که ندارم... با خودم

گفتم: قوی ترین مردها همیشه تنهاترین اند

به طبقه ی سوم بازگشتم... همینطور رفتم سمت دری و بازش کردم... باز شد

! دست نوشته ی شعرهایم... گیلای های... خالی از مشروب... زیرسیگاری

های پر از ته سیگار... شلواریم... شورتیم... جورابیم... کفشم... کتم صحنه ی بی

نظیری بود... در را بستم... نشستم روی تخت و بطری ویسکی که باهام بود

رو تموم کردم... برگشته بودم به اتاقم...

لیدیا صبح زنگ زد و گفت : هر وقت تو مست می کنی من می رم بیرون  
ومی رقصم ... دیشب رفتم رد امبرلا و از مردای دیگه خواستم باهام برقصن  
... یه زن حق داره این کارارو بکنه

-تو یه هرزه ای

-اره ؟ خب ، یه چیزی بدتر از یه هرزه س و اون یه ادم خسته کنندس  
-و اگه یه چیزی بدتر از یه ادم خسته کننده باشه اون یه هرزه خسته کنندس  
-ببین اگه نمی خوای با من بخوابی من حق دارم با یکی دیگه بخوابم  
-اره این حق تو

-بعد از اینکه رقصم تموم شد رفتم ماروین رو ببینم ... می خواستم ادرس دوس  
دخترشو بپرسم ازش و ببینمش.....فرانسین ... تو رفته بودی دیدن دوس دخترش  
یه شب تنهایی ...

-نگاه کن ، من اصلا با اون نخوابیدم ... فقط اون قدری مست بودم که بعد از  
مهمونی نمی تونستم برگردم خونه ... ما حتی همدیگرو نبوسیدیم ... اون گذاشت  
من رو کاناپش بخوابم و منم صبح اوادم خونه

-حالا هرچی ... بعد ازینکه رفتم ماروین بی خیال گرفتن ادرس فرانسین شدم-  
والدین ماروین ثروتمند بودند . خانه ای داشت پایین ساحل دریا ... ماروین شعر  
می گفت و شعرهایش از خیلی ها بهتر بود.. از ماروین خوشم می آمد ..گفتم :  
خب ، امیدوارم بهت خوش گذشته باشه ... و قطع کردم.

هنوز قطع نکرده بودم که دوباره تلفن زنگ خورد . ماروین بود : هی ، حدس  
بزن کی دیشب اینجا بود ؟ لیدیا . تق تق زد به ... پنجره و اوردمش داخل یه  
دست اساسی بهم حال داد

-باشه ماروین ... درک می کنم ... من سرزنت نمی کنم

-نمی خوای بشاشی بهم ؟

-نه روتو نمی شاشم

-باشه ... خب پس

مجسمه ی سرم را برداشتم و گذاشتمش در ماشین . رو به خانه ی لیدیا راندم و  
مجسمه را پشت در گذاشتم . زنگ در را نزدم . برگشتم تا بروم خانه . لیدیا  
بیرون آمد . پرسید : چرا این قدر اخه تو عنی ؟

...برگشتم :تو اهل تک پری نیستی ... همه مردا برات مته همن ... نمی خوام  
دیگه باهات هیچ گهی بخورم . جیغ کشید :منم نمی خوام هیچ گهی باتو بخورم  
و در را محکم بست راه افتادم سمت ماشین ، سوار شدم و استارت زدم . گذاشتم  
دنده یک ، حرکتی نکرد . گذاشتم دو ... هیچی ... دوباره برگشتم دنده یک  
... چک کردم که ترمزها آزاد باشند ... حرکت نمی کرد ... گذاشتم روی دنده  
عقب ... ماشین عقب عقب رفت ... ترمز گرفتم و دوباره گذاشتم دنده یک  
... ماشین حرکتی نکرد ... هنوز از دست لیدیا عصبانی بودم ... فکر کردم ..خب  
... ماشین لعنتی را همین طوری دنده عقب تا خانه می رانم ... بعد یاد پلیس ها  
افتادم که جلویم را می گرفتند و از من می پرسیدند که دارم چه غلطی می کنم  
... خب سرکار ... با دوست دخترم دعوا شده و این تنها راهی بود که می شد  
برگردم خونم . حالا دیگه زیاد از دست لیدیا عصبانی نبودم .... رفتم بالا سمت  
در خونش ... سر من را برده بود داخل خانه ... در زدم . در را  
باز کرد . گفتم :نگاه کن ... تو جادوگری چیزی هستی ؟  
نه من یه هرزم ... یادته ؟

باید منو برسونی خونه ... ماشینم فقط دنده عقب می ره ... لعنتی خراب شده  
مطمئنی ؟

بیا ، نشونت می دم ...

لیدیا آمد دنبالم سمت ماشین ... گفتم :دنده ها هم مشکلی ندارن یک دفعه ماشین  
فقط عقب رفت ... می خواستم همینجوری برگردم خونه ... سوار ماشین شدم  
داشته باش :

استارت زدم و گذاشتم تو یک و پامو از رو کلاچ برداشتم ... ماشین پرید جلو  
... گذاشتم دنده دو ... و ماشین تند تر حرکت کرد ... گذاشتم تو سه و ماشین کاملا  
خوب می رفت ... یک دور یک فرمانه زدم و ماشین را آن سمت خیابان پارک  
کردم . :لیدیا قدم زنان آمد سمتم . گفتم  
نگاه کن ... باید حرفمو باور کنی ... یه دقیقه قبل ماشین فقط عقب گرد می کرد  
... حالا روبراه شده ... خواهش می کنم باور کن ... گفت :باور می کنم ... کار  
خداست .. من به چیزهای این طوری اعتقاد دارم ... این حتما معنایی داره  
- اره داره

از ماشین آدمم بیرون رفتیم سمت خانه ی لیدیا . گفت :لباس و کفشهات رو  
دربیار و بخواب رو تخت ... اول میخوام سر سیاهشو یه خورده فشار بدم ...

-لیدیا... به خاطر خدا... چرا اخه تو اینقدر احمقی؟ نمی فهمی من یه منزویم

?یه گوشه نشین؟ باید اینجوری باشم تا بتونم بنویسم

-چطوری میتونی راجع به ادما بفهمی وقتی اصلا نمی بینیشون؟

-من همه چیو راجع بهشون می دونم

-حتی وقتی میریم رستوران غذا بخوریم تو سرتو می گیری پایین... تو اصلا

به بقیه نگاه هم نمی کنی

-چرا حال خودمو بد کنم؟

-من ادما رو می بینم... برر سیشون می کنم

-حال به هم زنه

-تو از مردم می ترسی

-من ازشون متنفرم

-چطور می تونی یه نویسنده باشی در حالیکه اصلا بقیه رو نمی بینی؟

-باشه، من نمی بینمشون ولی من کرایه خونمو با نوشته هام می دم. این به

اون در...

-تو موندگار نمیشی... هیچ وقت... همش داری کار غلطو انجام می دی

-دقیقا همینجوری کارام راه می افته

-راه می افته؟ کی اخه تو رو می شناسه؟ اصلا اندازه میلر یا کاپوتی

مشهوری اخه؟

-اونا اصلا این کاره نیستن

-پس تو این کاره ای! فقط تو... چیناسکی... فقط تو

-اره... این چیزیه که حس می کنم

-تو مشهوری؟ اگه بری نیویورک اصلا کی تو رو می شناسه؟

-گوش کن... اصلا برام مهم نیست.. فقط می خوام بنویسم.. نیازی به بوق و

کرنا ندارم

-تو همه ی افتخارایی که لایقشی رو بدست میاری

- شاید

-دوس داری تظاهر کنی که الانم مشهوری

-من همیشه رفتارم یه جوره.. حتی اون موقع که نمی نوشتم

-تو مشهورترین مرد ناشناسی هستی که من دیدمت

-من فقط اهل جاه طلبی نیستم

-هستی...ولی تنبلی...اینارو برا هیچی می خوای ..اخرین بار کی نوشتی ؟  
کی اصلا کار کردی؟ همیشه یا تو تختی یا ...داری مشروب می خوری یا تو

سالن شرط بندی

- نمی دونم ...مهم نیست

-پس چی براتو مهمه ؟

- تو به من بگو

- باشه بهت می گم ...ما دو تا خیلی وقته یه مهمونی نداشتیم ...من اصلا  
چهارتا ادم ندیدم خیلی وقته !من ادما رو دوس دارم !خواهرام عاشق مهمونی  
ان ..صد کیلومتر می رونن با ماشین تا برن یه مهمونی ...ما ها اینجوری تو  
یوتا بزرگ شدیم...مهمونی گرفتن اخه چه اشکالی داره ؟ فقط ادما میان و  
خوش می گذرونن ..تو این فکر احمقانه تو سرته که برا خوش  
گذروندن اخرش باید سکس کنی ...خدای من ...ادما درست و حسابین ...تو فقط  
حالیته نیس چه جوری خوش بگذرونی  
-از ادما خوشم نمیاد

لیدیا از تخت پرید بیرون و گفت :خدای من ..تو حالمو به هم می زنی

ب-اشه ...راه رو برات باز می کنم

پاهامو از تخت کشیدم بیرونو شروع کردم به پوشیدن کفشام  
لیدیا گفت :یعنی چی که راه رو باز می کنی ؟ منظورت ازین کلمه احمقانه چی  
بود ؟

-منظورم اینه که دارم گورمو ازینجا گم می کنم

-باشه ...ولی گوش کن ...پاتو که ازینجا گذاشتی بیرون دیگه هیچ وقت منو

نمی بینی

گفتم :خیلی هم خوب

بلند شدم ،رفتم سمت در ، بازش کردم ،رفتم سمت ماشین وولکسم،ماشینو  
روشن کردم و روندم .حالا جا واسه میندی باز شده بود ...

نشسته بودم تو فرودگاه و منتظر بودم. هیچ وقت ادم نمی تونه به عکسها اعتماد کنه. هیچ وقت. عصبی بودم. حالت تهوع داشتم. یه سیگار روشن کردم و عق زدم. چرا من این کارا رو می کنم؟ حالا نمی خواستمش و میندی تو پرواز بود و داشت از نیویورک میومد. زنای خیلی زیادی رو می شناختم. چرا هی زنای بیشتر؟ دارم چه غلطی می کنم؟ اتفاقای جدید هیجان انگیز بودند ولی مشکلات هم زیاد بود. اولین بوسه.. اولین سکس و چندتا اتفاق... ادما اولاش جالبند. و بعد... اروم اروم ولی حتما همه ی سوراخ سنبه ها و دیوونگی ها خودشونو نشون می دن. من براشون حقیر و حقیرتر می شم... و اونا برای من پیر و زشت بودم. شاید به خاطر این بود که چسبیده بودم به دخترای جوون. من کینگ کونگ بودم و اونا ظریف و لاغر... داشتم مرگمو اینجوری به عقب می انداختم؟ با دخترای جوون بودن در واقع این طور نبود که می خواستم احساس پیری نکنم؟ فقط نمی خواستم ناجور پیر بشم.. اروم و پوسیده... و قبل از اینکه مرگ برسه، بمیرم

هوایم میندی نشسته بود.. احساس می کردم در خطرم.. زنا دست منو از قبل می شناختن چون کتابامو خونده بودن. از طرف دیگه.. من هیچی ازشون نمی دونستم. تو یه قمار واقعی بودم. ممکن بود حتی کشته بشم.. ممکن بود تخمام... بریده بشه... چیناسکی بدون تخم... اشعار عاشقانه یک خواجه. و ایسادم منتظر میندی. مسافرا داشتن از گیت می اومدن بیرون اه... امیدوارم این نباشه.. یا این یکی... و البته این... نه انگار این یکی خوبه... نگا پاهش کن... پشتش... اون چشمها یکی از اون ها اومد سمتم. ارزو می کردم خودش باشه. لعنتی از همشون خوشگل تر بود. نه.. ممکن نبود اینقدر خوش شانس باشم... اومد سمتم و بهم لبخند زد: من میندی ایم.

-خوشحالم که تو میندی ای

-خوشحالم که تو چیناسکی هستی

-باید منتظر چمدونات بمونی؟

-اره... برا یه مدت طولانی وسیله اوردم...

-بیا تو بار منتظر بمونیم...

تمام روز را داشتیم می نوشیدیم و آن شب دوباره می خواستم با او عشق بازی کنم حشری بودم ولی ترسیدم چون او کس بزرگی داشت یک کس خیلی بزرگ. شب قبل به آن توجهی نکرده بودم. این یک تراژدی بود. بزرگترین گناه و مشکل یک زن... می کردم و می کردم... میندی دراز کشیده بود و فکر می کنم داشت لذت می برد. از خدا می خواستم که لذت ببرد. داشتم عرق می کردم. کمرم درد گرفته بود... گیج و منگ بودم و مریض... ولی انگار کسش داشت هی بزرگتر می شد... هیچ احساسی نداشتم... انگار داشتم با یک کیسه ی کاغذی شل و ول و بزرگ سکس می کردم. به سختی فقط می توانستم کناره های کسش را لمس کنم

دردناک بود و بی رحم... بی رحم و بدون هیچ جایزه ای... احساس بدی داشتم. نمی خواستم به احساساتش لطمه بزنم. علتش فقط نوشیدن نبود. من واکنش بهتری داشتم حتی زمانی که بیشتر نوشیده بودم. صدای قلبم را می شنیدم. قلبمو حس می کردم. در میان سینه هایم حس می کردم. در میان گلویم... و حتی سرم... نمی توانستم ادامه دهم... چرخیدم و نفس نفس زنان گفتم: متاسفم میندی...  
...خدای من... متاسفم!!!

-اشکال نداره هنک!

خوابیدم روی شکم. خیس عرق بودم. بلند شدم و دو تا نوشیدنی ریختم. نشستیم روی تخت و نوشیدیم... کنار هم... نمی توانستم بفهمم چطور بار اول ارضا شده بودم... ما مشکلی داشتیم... همه ی آن زیبایی... همه ی آن شخصیت... همه ی آن خوبیها... و ما مشکل داشتیم. نمی توانستم به میندی بگویم که آن چیست نمی دانستم چگونه به او بگویم که کس بزرگی دارد. شاید هیچ کس هیچ وقت به او نگفته بود. بهش گفتم: وقتی مشروب نخورم بهتر میشه  
-لطفا نگران نباش هنک

-باشه

به تخت رفتیم تا بخوابیم یا لااقل تظاهر کنیم که بخوابیم... بالاخره خوابم برد..  
..خسته بودم...

میندی یک هفته ای پیشم ماند. به دوستانم معرفیش کردم. جاهایی با هم رفتیم. ولی هیچ چیز عوض نشد. قلعه را فتح نکردم. به آن نمی توانستم نزدیک شوم. عجیب بود. حدودای ده و چهل و پنج دقیقه عصر بود. میندی داشت تو اتاق جلو مشروب می خورد و مجله می خواند. خوابیده بودم توی تخت، مست، در حال سیگار کشیدن و نوشیدن در حالیکه فقط یه شورت تنم بود... داشتم به سقف ابی نگاه می کردم... هیچ احساس یا فکری نسبت به چیزی نداشتم... یک دفعه صدای تق تق در آمد.

میندی گفت: میتونم درو باز کنم؟

گفتم: اره... برو

شنیدم که میندی در را باز کرد... و بعد صدای لیدیا آمد: فقط اومدم نامه هامو چک کنم

فکر کردم: اه... چه خوب... بلند شدم و برای هر دویشان نوشیدنی ریختم... باهم نوشیدیم و صحبت کردیم... ازین خوشم می آمد که زنهايم همديگر را درک کنند

بعد صدای لیدیا آمد که می گفت: تو یه کوچولوی مامانی هستی، مگه نه؟ و بعد صدای جیغ میندی آمد... و صدای جیغ لیدیا... دست به یقه شدن... نالیدن... کشتی گرفتن... مبل و صندلی به هم ریختند... میندی دوباره جیغ کشید... جیغ کسی که مورد حمله واقع شده... لیدیا جیغ کشید... جیغ ببری در حال کشتار... از تخت پریدم بیرون... رفتم که جدایشان کنم... با شورت رفتم اتاق جلویی... یک دعوای به تمام معنا: مو کشیدن... تف کردن... خراشیدن... صحنه ی دیوانه کننده ای بود... رفتم جلو تا جدایشان کنم... پایم گیر کرد به یکی از کفشهایم رو فرش و سکندری خوردم... میندی و لیدیا از در زده بودند بیرون... دویده بودند دنبال هم توی خیابان... یک جیغ دیگر... شنیدم... من هنوز افتاده بودم روی زمین چند دقیقه ای گذشت... بلند شدم و در را بستم... انگار میندی فرار کرده بود چون یک دفعه سرو کله ی لیدیا پیدا شد...

روی یک صندلی کنار در نشست و به من نگاه کرد:

-متاسفم... شاشیدم به خودم

...حقیقت داشت... یک لکه ی سیاه روی خشتک شلوارش بود و یکی از پاچه ها کاملا خیس... گفتم: اشکالی نداره



یک نوشیدنی برای لیدیا ریختم و او هم همانجا کنارم نشست ... نمی توانستم نوشیدنی را در دستم نگه دارم ... هیچ کس چیزی نمی گفت ... کمی بعد صدای در زدن آمد ... با شورت بلند شدم و در را باز کردم ... همه ی جهاز سفید و شل و ولم از بالای شورت معلوم بود . دو تا پلیس پشت در بودند . گفتم : سلام - ما راجع به یه سرو صدا که ارامش محله رو به زده تحقیق می کنیم

گفتم : فقط یک دعوای کوچک فامیلی بود

یکی از پلیس ها که به من نزدیکتر بود گفت : ما یک سری جزییات داریم ... دو تا زن بودن

.. گفتم : معمولا دوتا زنن

پلیس اولی گفت : بسیار خوب ... فقط یه سوال دیگه دارم - باشه

- کدوم یکی ازین دوتا رو می خوای ؟

اشاره کردم به لیدیا که روی صندلی نشسته بود و شاشیده بود به خودش : اون که اونجا نشسته ...

- بسیار خوب آقا، مطمئنید ؟

- مطمئنم

این گونه بود که دوباره با لیدیا بودم ....

فردا صبح تلفن زنگ خورد ... لیدیا برگشته بود خوش ... بابی بود ... بچه بلوک بغلی ... اونجا یه مغازه ی پورنو داشت ... گفت : میندی اینجاست ... می خواد بیای و باهاش حرف بزنی  
-باشه

با سه تا آجو راه افتادم ... میندی یه کفش پاشنه بلند سیاه پوشیده بود با لباس فرم لختی سیاه بار فردریک ... شبیه لباس یه عروسک تا همه جاش پیدا باشه ... سوتین هم که در کار نبود ... می تونستی شرتای مشکیش رو هم از زیر ببینی ... :والری اونجا نبود ... نشستم و در یه اجو رو باز کردم و گذاشتم جلوش ... میندی پرسید :  
می خوای برگردی پیش لیدیا ، هنک ؟  
-متاسفم ، اره ... برمی گردم  
-این خیلی گهه ... چی شد یه دفعه ؟ ... فکر می کردم شما دوتا بهم زدین  
دیگه

-منم همین فکر و داشتم ... این چیزا خیلی عجیب غریبن  
-همه ی لباسام خونه ی تو ... میام می برمشون  
-البته

-مطمئنی اون رفته ؟  
-اره

-اون مته یه گاو وحشی بود ... اون زن ... مته یه گاومیش !  
-فک نمی کردم اینطور باشه

میندی بلند شد و رفت دست شویی ... بابی بهم نگاه کرد و گفت : من کردمش هنک ... اونو سرزنش نکن ... اون جای دیگه ای نداشت بره  
-من سرزنشش نمی کنم

-والری بردش تو بار فردریک برای چیرلیدری ... بش لباس فرم هم دادن

میندی از دست شویی اومد بیرون ... گریه کرده بود ... گفتم : میندی ... من  
دیگه باید برم  
-یه خورده دیگه میام دنبال لباسام

بلند شدم و رفتم سمت در... میندی اومد دنبالم... گفت: بغلم کن بغلش  
کردم... داشت گریه می کرد:  
تو هیچ وقت منو فراموش نمی کنی... هیچ وقت ..  
راه افتادم سمت خونه و فکر می کردم... تعجبم این بود که بابی میندی رو  
کرده بود واقعا؟ بابی و والری حالا میافتادن تو یه سرزمین عجایب جدید  
...برام مهم نبود که اونا اصلا شعور این کارارو ندارن... اینم برایشون مثل  
بقیه کاراس... هیچ... حس و احساسی توش ندارن... مثل من نیستن  
...برایشون مژه خمیازه کشیدن بود و یا سیب زمینی پوست کندن ...

لیدیا را در فرودگاه دیدم. مثل همیشه حشری بود. گفت: خدای من... داغ داغم... با خودم ور رفتم ولی هیچ حالی نداد..  
 داشتیم با ماشین برمی گشتیم سوی خانه... گفتم: لیدیا، پام هنوز وضعیت بدی داره... مطمئن نیستم با این پا بتونم از پیش بر بیام  
 -چی؟

-اره... نمی دونم با این وضعیت پام بتونم سکس کنم  
 -خب تا اون موقع می خوای چه غلطی بکنی؟  
 -خب می تونم برات تخم مرغ سرخ کنم و چند تا شعبده بازی انجام بدم  
 -مسخره بازی در نیار... ازت پرسیدم بعدش می خوای چه غلطی بکنی؟  
 -خب پام خوب میشه... آگه نشد که باید قطعش کنن... حوصله داشته باش.  
 -آگه مست نبودی الان نیفتاده بودیو پاتو قطع نمی کردن... همیشه واسه تو پای یه بطری در میونه.

-بحث بطری و مشروب نیست لیدیا... ما هفته ای 4 بار اون کارو انجام میدیم... برا سن من این خیلی هم خوبه  
 -بعضی وقتا فکر می کنم تو اصلا ازش لذت نمی بری  
 -لیدیا... سکس که همه چیز نیست! تو دیگه انگار عقده ای شدی! بخاطر خدا یه استراحتی به خودت بده  
 -یه استراحتی تا پات خوب شه؟ چجوری تا اون موقع دووم بیارم؟  
 -آگه بخوای می تونم یه خورده دست مالیت کنم  
 لیدیا جیغ کشید. ماشین شروع به منحرف شدن کرد. جیغ می کشید: تو یه حرومزاده ای! می کشمت!

از خط دوتایی زرد وسط خیابان گذشته بود و رفته بود داخل لاین روبرو... صدای بوق ماشین ها و موتورها... داشتیم در جهت مخالف عبور ماشین ها می راندیم. ماشین ها داشتند یکی یکی از چپ و راست ما را کنار می زدند... آخر سر یک دفعه لیدیا دوباره ماشین را برگرداند توی لاین خالی خودمان با خودم گفتم پس پلیس کدام جهنمی ست؟ چرا هر وقت لیدیای دیوانه به سرش می زند پلیسی در کار نیست؟  
 گفت: بسیار خوب.. میبرمت خونه و دیگه تموم... دیگه بسمه... می خوام

خونمو بفرومش و برم فونیکس .گلندولین حالا تو فونیکس زندگی می کنه  
..خواهرام بهم هشدار داده بودن واسه زندگی با تو پیرمرد بی بخار  
بقیه ی روز را بدون حرف زدن راندگی کردیم ..وقتی به خانه ی من  
رسیدیم چمدانم را برداشتم ...نگاهی به لیدیا کردم و گفتم :خداحافظ  
داشت بدون صدا گریه می کرد .صورتش خیس بود یک دفعه ماشین را  
راند سمت خیابان غربی ...رفتم داخل حیاط ..یک جلسه شعر خوانی دیگر  
هم تمام شده بود و بازگشته بودم .نامه ها را چک کردم و بعد به کاترین  
زنگ زدم که در استین تگراس زندگی می کرد .صدایش اشکارا خوشحال  
بود از حرف زدن با من ...و از طرفی خوب بود که دوباره لهجه ی  
تگراسی می شنیدم ...ان تن صدا و خنده ی بالا ...به او گفتم که می  
خواهم اینجا بیایی ...به خانه ی من ...و خودم پول بلیت رفت و برگشتت را  
می دهم ...با هم به پیست اسب دوانی می رویم ...می رویم مالیبو ...می  
رویم هر جایی که او بخواد .گفت :ولی هنک ، تو مگه یه دوس دختر  
نداری ؟

نه ...ندارم ...من یه منزویم

-ولی تو همیشه تو شعرات راجع به زنها حرف میزنی ؟

-اون مال گذشتس ...الان فرق می کنه

-ولی لیدیا چی ؟

-لیدیا ؟

-تو همه چیزو راجع به اون گفتی بهم

-چی بهت گفتم ؟

-بهم گفتی که چطوری دوتا زن دیگر و زده تا حالا ...می خوامی منم بزنه ؟

می دونی که من زیاد گنده نیستم .

-چیزی نمی شه ..اون رفته فونیکس ...بهت می گم کاترین ...تو استثنایی

ترین زنی هستی که من دنبالشم ...خواهش می کنم بهم اعتماد کن

-من باید قرارامو تنظیم کنم ...باید یکی هم پیدا کنم که از گربم مراقبت کنه

...باشه ...ولی می خوام خاطرت جمع باشه که اینجا همه چی امن و امانه

-ولی هنک ...مگه فراموش کردی که چی راجع به زناات می گفتی ؟

-چی گفتم ؟

-گفتی که اونا همیشه بر می گردن

-اون که یه لاف مردونه بود

گفت :باشه من میام ...تو اولین فرصتی که کارا راست و ریس بشه اونجام  
...پروازمو رزرو می کنم و خبرشو بهت میدم..

...

وقتی تگزاس بودم کاترین راجع به زندگی اش برایم گفته بود .من سومین  
مردی بودم که او در زندگی اش با او خوابیده بود .شوهرش و یک دونه ی  
الکلی و من ...شوهرش ارنولد در کار نمایش و تا حدودی هنر بود .دقیقا  
کاری که من هرگز درک نکردم .او بی وقفه با خواننده های راک و نقاشان  
و کسانی مانند اینها قرارداد می بست .کسب و کارش 60000هزار  
دلاری بدهی داشت ولی هنوز رنگ و لعابی داشت .از آن کارهایی که هر  
چه بیشتر مقروض باشی بیشتر پیشرفت می کنی .نمی دانم چه بر سر دونده  
آمد و بعد ارنولد هم گرفتار کوکابین شد .کوکابین به یکباره شبی حالش را  
دگرگون کرد .کاترین می گفت که دیگر او را نمی شناخت .وحشتناک بود  
.عزیمت با امبولانس به بیمارستان . و روز بعد به دفترش

بازگشت انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده ...و بعد جوانا داور وارد جریان شد  
یک زن بلند قد روی فرم تقریبا میلیونر .تحصیل کرده و دیوانه .او و  
ارنولد با هم شریک شدند .جوانا طوری در هنر سرمایه گذاری می کرد که  
کس دیگری در تجارت ذرت . هنرمدان ناشناس را کشف می کرد ،  
کارهایشان را ارزان می خری . ارزان می خرید و بعد که مشهور می شدند  
کارشان را گران می فروخت .این گونه دیدی داشت .و یک بدن معرکه ی  
6 فوتی .شروع کرد به زیاد دیدن ارنولد .شبی آمده بود به دیدن ارنولد و  
آراسته به لباس شبی چسبان و گران قیمت .آنجا بود که فهمید انگار جوانا  
برای کسب و کار اهمییت زیادی قائل است .پس دیگر هر جا آنها می رفتند  
او نیز با آنها می رفت .یک سه گانه شده بودند .ولی ارنولد میل جنسی  
خیلی کمی داشت پس کاترین راجع به او نگرانی نداشت .او نگران کسب  
و کار بود .بعد دوباره جوانا خودش را کشید کنار و ارنولد بیش از پیش در  
کوکابین فرو رفت .سفرهای بیشتر و بیشتری با امبولانس .کاترین بالاخره  
طلاق گرفت .ولی هنوز هم ارنولد را می بیند .هر روز صبح ساعت ده و  
نیم به دفتر ارنولد می رود و برای او کارمندانش قهوه می برد و اینگونه  
ارنولد اسمش را جز حقوق بگیرانش قرار می دهد .به این کار نیاز دارد تا  
خانه اش را نگه دارد .گاهگاهی با ارنولد شام هم می خورند ولی سکسی  
در کار نیست .هنوز او به کاترین نیاز دارد و کاترین هم حس حمایتی در

او می بیند . کاترین به تغذیه ی سالم اعتقاد دارد و تنها گوشتی که می خورد مرغ و ماهی ست . او زن خوشگلی ست ...

از بار بیرون آمدم و تابلوی پرواز را چک کردم. پرواز به موقع بود. کاترین در آسمان بود و داشت به سمت من می آمد. نشستم و منتظر ماندم. جلوی من زن خوش لباسی داشت کتابی می خواند. لباسش تا بالای ران هایش بالا آمده بود و همه ی تهیگاهش آشکار بود... با پاهایی با جورابی نایلونی... چه اصراری داشت که این کار را انجام دهد؟ روزنامه ای دستم بود و داشتم از بالای روزنامه، لباسش را نگاه می کردم... ران های فوق العاده ای داشت... آخر چند نفر از این ران ها داشتند؟ از اینکه به لباسش زل زده بودم احساس حماقت می کردم ولی دست خودم نبود... انگار تراشیده شده بود... زمانی دختر بچه ای بوده... زمانی می میرد ولی حال... داشت بالای پاهایش رانشانم می داد... فاحشه ی لعنتی...! حاضر بودم صد بار با او بخوابم.. به او موجود زرشکی هفت اینچ و نیمی ای می دادم... پاهایش را تکان داد و لباسش یک اینچ بالاتر رفت... از بالای کتابش نگاه کرد... از بالای روزنامه که نگاهش می کردم چشمش به من افتاد... حالت صورتش بی تفاوت بود... کیفش را باز کرد و آدامسی را در آورد... جلد کتاب را گوشه ای گذاشت و شروع کرد به آدامس خوردن... آدامسی سبزرنگ... داشت آدامس می جوید و من هم دهانش را نگاه می کردم... دامنش را پایین نمی انداخت... می دانست که دارم نگاهش می کنم... هیچ کاری نمی توانستم بکنم... کیفم را باز کردم و دو تا پنجاه دلاری در آوردم. سرش را بالا آورد، چشمش به پول افتاد و نگاهش را برگرداند... بعد مرد چاقی تلپی افتاد کنارم... صورتش خیلی سرخ بود و بینی بزرگی داشت... لباس خلبانی قهوه ای رنگی تنش بود... بادی خارج کرد... خانم لباسش را داد پایین و من هم... پول را گذاشتم سر جایش... کیرم خوابید... بلند شدم و رفتم تا آب بخورم! هواپیمای کاترین داشت سوی سکو ی پرواز می آمد... ایستادم و منتظر ماندم... کاترین... می پرستمت کاترین از پله ها پایین آمد... بی نقص بود... با موهای قرمز و قهوه ایش... بدنی باریک... با لباس آبی ای که هنگام راه رفتن به بدنش چسبیده بود... کفشهای سفید... قوزک پایی سفید و ظریف... جوانی کلاهی سفید با لبه ای پهن پوشیده بود... لبه درست رو به پایین آمده بود... چشمانش از زیر لبه ی کلاهش پیدا بودند... چشمان قهوه ای و بزرگ خندان... کلاش بالا بود... از آن زنانی نبود



که در محوطه ی فرودگاه باسنش را نشان دهد و در این سو من بودم :  
صدو خورده ای کیلو وزن ... گمگشتگی و گيجی ابدی ... پاهای کوتاه  
... بالاتنه ای شبیه میمون ... .. یک سره قفسه سینه بدون گردن ... سر بسیار  
بزرگ ... چشمان محو ... موهای ژولیده قدی 6 فوتی ... و منتظرش بودم  
کاترین به سمت من حرکت کرد ... آن موهای مرتب قرمز و قهوه ای ... زن  
های تگزاسی خیلی راحت و طبیعی اند ... بوسیدمش و از چمدان هایش  
پرسیدم ... پیشنهاد کردم که به بار برویم ... پیشخدمت ها لباس قرمز کوتاهی  
پوشیده بودند که لباس زیر سفید نامرتبشان را معلوم می کرد ... یقه ی  
لباسشان آنقدر پایین آمده بود تا چاک سینه هایشان معلوم باشد ... حقوقشان  
را می گرفتند ... انعام می گرفتند ... هر سنتش را ... جنوب شهر زندگی می  
کردند و از مردها متنفر بودند ... .. با مادر ها و برادر هایشان زندگی می  
کردند و تنها عشقشان ، روانشناسشان بود نوشیدنی مان را تمام کردیم و  
رفتیم تا چمدان های کاترین را بگیریم ... تعدادی مرد می خواستند نگاهش  
را بدزدند ولی او کنار من راه می رفت و بازویم را گرفته بود ... فقط زنان  
زیبای اندکی بودند اینگونه خودشان را در اجتماع متعلق به کسی  
نشان می دادند ... به اندازه ی کافی زن می شناسم که این را می گویم  
... برای آنچه بودند پذیرفته بودمشان و عشق ، به ندرت و سخت این وسط  
وجود می آمد ... وقتی هم بوجود می آمد برای دلایل اشتباه بود ... یکی این  
وسط از عشق ورزیدن خسته می شد و ول می کرد چون نیاز به جایی  
برای رفتن داشت ... و بعد ، معمولا ، اول مشکلات بود ... به خانه که  
رسیدیم کاترین چمدانش را باز کرد و یک جفت دستگش آشپزخانه در آورد  
... خندید

پرسیدم : این دیگه چیه ؟

-دارلن ... بهترین دوستم ... دید که دارم جمع و جور می کنم و داری چه  
غلطی می کنی ؟ و من گفتم ... هیچ وقت خونه ی هنکو ندیدم ولی می دونم  
که قبل از اینکه توش آشپزی کنم و زندگی کنم و بخوابم باید تمیزش کنم.  
و بعد از آن خنده های شاد تگزاسی کرد ... رفت داخل حمام و یک شلوار  
جین آبی و یک لباس نارنجی تنش کرد ... پابرهنه ... بیرون آمد و رفت داخل  
آشپزخانه ... با دستکش های کارش من هم رفتم داخل حمام ... لباسم را  
عوض کردم ... تصمیم گرفتم که اگر سر و کله ی لیدیا پیدا شد هرگز  
نگذارم دستش به کاترین بخورد ... لیدیا ؟ اصلا کجاست ؟ چه می کند ؟ چند

دعایی هم به سوی خدا فرستادم که هوایم را داشته باشد: لطفا لیدیا رو از من دور نگه دار! بذارش برا کابو ها ساک بزنه و تا 3 صبح برقصه... فقط ازینجا دورش نگه دار!

وقتی رفتم داخل آشپزخانه، کاترین روی دو زانو نشسته بود. و داشت لکه ی روغنی که دوسال بود روی زمین جا خوش کرده بود، می سابید... گفتم: کاترین، بیا بریم بیرون تو شهر شام بخوریم... اینجوری آخه خوب نیس همون روز اولی!

-باشه هنک... فقط بذار اول این زمینو تموم کنم... بعدش میریم نشستیم و منتظر ماندم... بعد بیرون آمد و من نشسته روی صندلی منتظر ماندم... خم شد و من را بوسید و خندید: تو یه! پیرمرد کثیفی... و بعد رفت داخل اتاق خواب... دوباره عاشق شده بودم... دوباره افتاده بودم تو دردرس!

بعد از شام برگشتیم خانه و صحبت کردیم... او عادت داشت به غذای سالم و یا گوشت نمی خورد یا فقط گوشت ماهی و مرغ... حتما این چیزها بهش می ساخت... گفت: ...هنک.. فردا می خوام حمومتو تمییز کنم از بالای نوشیدنی بهش گفتم: باشه

-ومن هر روز باید تمرینامو انجام بدم... اذیتت که نمی کنه؟  
-نه.. نه

-می تونی بنویسی وقتی من دارم این ورا ول می چرخم؟  
-مشکلی نیس

-می تونم برم بیرون راه برم

-نه... تنها نرو... اونم تو این محله

-نمی خوام مزاحم نوشتنت بشم

-هیچی نمی تونه منو از نوشتن متوقف کنه... این یه جور جنونه..

کاترین آمد و کنار من روی کاناپه نشست... بیشتر شبیه دختر بچه ای بود تا زن جوانی... نوشیدنی ام را پایین گذاشتم و بوسیدمش... یک بوسه ی کوتاه ولی عمیق... لبانش نرم و خنک بودند... همه ی حواسم جمع موهای بلند قرمز و قهوه

ایش بود... کشیدم کنار و یک نوشیدنی دیگر ریختم... او مرا مبهوت کرده بود... عادت داشتم به هرزه های دوزاری و پاتیل نه این... یک ساعت دیگر حرف زدیم... به او گفتم: بریم بخوابیم... من خستم  
گفت: باشه... بذار آماده بشم

نشستم و دوباره نوشیدم... نیاز به نوشیدنی بیشتری داشتم... او از سرم هم زیاد بود.

گفت: هنک... من تو تختم

-باشه

رفتم داخل دست شویی و لباسهایم را درآوردم... دندان هایم را شستم... دست ها و صورتم را شستم... به این فکر کردم... که او آن همه راه از تگزاس آمده بود... این همه را با هواپیما... تا مرا ببیند و الان در تخت... منتظرم بود پیژامه ای نداشتم... رفتم سمت تخت... لباس خوابی پوشیده بود... گفت: هنک... ما شیش روز وقت داریم... بعدش... دیگه امن نیست

...می دونی که ... باید یه فکر دیگه بکنیم

با او به رختخواب رفتم ... بانوی کوچولو آماده بود ... به سمت خودم کشیدمش ... بخت دوباره به من رو کرده بود ... خدایان داشتند بهم لبخند می زدند ... بوس ها داشتند شدیدتر می شدند. دستش رو گذاشتم رو کیرم و بعد لباس خوابش رو زدم کنار ... شروع کردم به بازی با ککش ... کاترین با یک کس؟

چوچولش بزرگ شده بود و به آرامی می مالوندمش ... دوباره و چندباره ... آخر سر ... خوابیدم روش ... کیرم تا نصفه رفت داخل ... چقدر تنگ بود ! عقب و جلو کردم ... بعد یه خورده فشار ... و بعد بقیه کیرمو هل دادم داخل ... چقدر عالی بود ... محکم بهم چسبیده بود ... منم محکم بهش چسبیده بودم ... سعی کردم خودم را کنترل کنم ... دست از تلمبه زدن برداشتم و یخورده دست نگه داشتم تا خنک بشم ... بوسیدمش ... لباسش رو از هم باز کردم و وحشیانه لب بالاش رو خوردم ... می دیدم که موهاش همه روی بالاش پخش شدند و بعد اینکه ارضاش کنم ول کردم و فقط کردمش ! وحشیانه فقط فرو کردم ... انگار جنایتی بود ... اهمیتی نمی دادم ... کیرم زده بود به سرش ... ان موها ... صورت جوان و خوشگلش ... انگار داشتم به مریم مقدس تجاوز می کردم ... ارضا شدم ... خودمو خالی کردم داخلش ... قدرت طلبانه ... اسپرممو حس کردم که داره داخلش می شه ... او بی پناه بود ... و من به عمیق ترین هسته ی وجودش نفوذ کرده بودم ... جسم و روحش ... دوباره و دوباره کمی بعد خوابیدیم ... یا بهتر بگم کاترین خوابید ... از پشت بغلش کرده بودم ... برا اولین بار داشتم به ازدواج فکر می

کردم ... می دانستم که آخرش او هم ضعفهای خودش را دارد که هنوز خودشان را نشان نداده اند ... اول یک رابطه همیشه آسان ترین بخششه ... و بعدش پوچی می آد و دیگه متوقف نمی شه ... ولی هنوز داشتم به ازدواج فکر می کردم ... به یک خانه فکر می کردم با سگ و گربه ای ... و خرید در سوپرمارکت ... هنری چیناسکی خایه هاشو از دست می داد ... ولی اهمیتی نداشت ... بالاخره خوابیدم ... وقتی بیدار شدم کاترین لب تخت نشسته بود و آن کیلومترها موهای قرمز و قهوه ایش رو داشت شونه می کرد ... وقتی بیدار شدم چشمهای بزرگ سیاهش بهم افتاد ... گفتم :

کاترین ... باهام ازدواج می کنی ؟

گفت : لطفا این کارو نکن ... خوشم نمیاد .

-منظورم اینه که ...  
- اه گندت بزنی هنک.

-چی؟

-گفتم لعنت بهت هنک! اگه یه بار دیگه اینجوری حرف بزنی با اولین

پرواز برمی گردم

-باشه

-هنک

-ها؟

به کاترین نگاه کردم...داشت موهایش را شانه می کرد...چشمان درشتش  
داشت به من نگاه می کرد و لبخند می زد.گفت: هنک این فقط سکسه  
...سکس! و بعد خندید.

خنده کنایه امیزی نبود...واقعا شادی توش بود...موهایش را شانه می کرد  
و من بازوانم را به دور کمرش حلقه کرده بودم و سرم را گذاشته بودم  
روی پاهاش...از هیچ چی مطمئن نبودم..

تماشای بوکس با کاترین حس عجیبی داشت... روابط ادما اصلا عجیب  
 غریبند... منظورم اینه که تو مدتی رو با یه کسی می گذرونی ، می خوری  
 ، می خوابی و باهاتش زندگی می کنی... باهاتشون حرف می زنی... باهم  
 این ور و اون ور می رین... و بعد همه چی تموم... حالا یه دوره شروع  
 میشه که تو با هیشکی نیستی... و بعد دوباره سرو کله ی یه زنه دیگه پیدا  
 میشه... تو باهاتش غذا می خوری و سکس می کنی و همه ی این پیش  
 میاد و معمولی اند... اگه تو منتظر کسی بودی بدون اون هم منتظر تو بوده  
 ... هیچ وقت از تنها بودن حس درستی نداشتی... خیلی وقتا حس خوبی بهت  
 میداد ولی... درست نیست اولین مبارزه از اون خوبهاتش بود... یه عالمه  
 خون و شجاعت... چیزی بود که از این صحنه های بوکس اموخته می شد  
 و هم چنین از پیست اسب... پیامش اشکار نبود ولی به من کمک می کرد  
 ... و قسمت مهم ماجرا این بود که پیام اشکار نبود... بی واژه بود... مثل  
 سوختن یه خونه... یه زمین لرزه یا سیل... یا پیاده شدن یک زن از ماشین  
 ... که اول پاهاتش نشون می ده... نمی دونم بقیه ی نویسنده هاچی لازم دارن  
 اهمیتی نمی دم... به هر حال نوشته های بقیه رو نمی خونم... درون  
 عادت های خودم قفل شده ام... و این تعصب منه... وقتی بی اعتنایی همه ی  
 وجودت باشه اسکل بودن چیز بدی نیست... می دونم یه زمانی راجع به  
 کاترین خواهم نوشت و اون خیلی سخت خواهد بود... راجع به هرزه ها  
 نوشتن اسونه

... ..

ادامه دارد....

